



نادر شهریوری (مدقی)

ژوزه ساراماگو در رمان «تاریخ محاصره لیسبون» از یک ممحح تاریخ به نام رایموند می گوید که در تاریخ دست می‌برد. او این کار را با منفی کردن یک فعل انجام می‌دهد و کمک جنگویان صلیبی به پادشاه پرتغال برای پس‌گرفتن لیسبون از دست اعراب را انکار می‌کند. «...خودنویسش را با دست محکم می‌گیرد و یک فعل را منفی می‌کند، مورخ چنین کلمه‌ای ننوشته است و هیچ‌وقت هم به خاطر حقیقت تاریخی نمی‌توانست چنین کلمه‌ای بنویسد و حالا کتاب می‌گوید که در تصرف لیسبون صلیبی‌ها به پرتغالی‌ها کمک نخواهند کرد و این نوشته شده است و باید به‌عنوان یک حقیقت پذیرفته شود.» از نظر ساراماگو تاریخ یک داستان خیالی است نه به‌خاطر آنکه روایت‌ها ارائه‌شده از تاریخ دروغ‌اند بلکه بیشتر از این بابت که ارائه یک ساخت روایی باعث می‌شود که ساخت‌های روایی دیگر که اعمال آنها تاریخ‌های متفاوتی می‌سازند تحت‌الشعاع قرار گیرند. مقصود از تاریخ‌های متفاوت نه نفی هر ساخت روایی بلکه تأکید ساراماگو بر مفهوم تفاوت بدون نفی هر ساخت روایی دیگر است. تأکید ساراماگو بر مفهوم تکرار بدون نفی، متضمن نوعی انعطاف به هر روایت دیگر و در همان حال متضمن نوعی تشکیک بر هر حقیقت تثبیت‌شده است. در این صورت تفاوت و تکرار به مثابه دو مفهوم جدایی‌ناپذیر با نیروهای پوزیتو و نتایج پیش‌بینی‌ناپذیرشان به جای مفاهیم نفسی و این‌همانی قرار می‌گیرد و به ادبیات پتانسیل بیشتری برای ارائه شکل‌های متنوع‌تری از زندگی و تاریخ می‌دهد. از این بابت نگاه ساراماگو به تاریخ متفاوت است. او به تاریخ از اساس به‌عنوان ساخت روایی و یا درواقع به عنوان رمان توجه می‌کند. برای روشن‌ترشدن مسئله می‌توان به نویسنده نامدار دیگری توجه کرد که او نیز همچون ساراماگو اما قبل از وی به تاریخ به مثابه رمان- نوعی روایت- توجه می‌کند و آن نویسنده بورخس است. داستان‌های بورخس به یک معنا مملو از ارائه ساخت‌های روایی متعدد و متنوع‌اند بی‌آنکه تأکید بر تفاوت به نفی هر ساخت روایی دیگر منجر شود. داستان مشهور «بی‌بر منار نویسنده دن‌کیشوت» نمونه‌ای از نگاه بورخسی به تاریخ است. بورخس در این داستان



شیمیا بهره‌مند

«وقتی ما به اشیا نگاه نمی‌کنیم چه شکلی‌اند؟»
ایین پرسشی است که ژوزه ساراماگو در یکی از یادداشت‌های روزانه‌اش طرح می‌کند. پرسشی که در نظر او هر روز کمتر از دیروز مهمل می‌نماید و از همان اوان کودکی ذهن او درگیر آن بوده است. دیگران در برابر این پرسش حماقت‌بار تنها به این پاسخ کلیشه‌ای گفایت می‌کردند که «وقتی ما به اشیا نگاه نمی‌کنیم، آن‌ها همان شکل زمانی را دارند که به آن‌ها نگاه می‌کنیم» و این پاسخ که از نظر دیگران بدیهی بود، هرگز ساراماگو را ا قناع نمی‌کند. او همیشه فکر می‌کرد اشیا وقتی تنها هستند چیزهای دیگری‌اند. بعداً، او برای رسیدن به پاسخی درخور برای این تردید که بهترین دوران او را پُرآشوب کرده بود، تا آنجا پیش می‌رود که دوربینی بکارد در اتاق تا در غیاب حضور انسانی اشیا را غافلگیر و از روی دیگر آن‌ها پرده‌برداری کند. اما چندی بعد فکر می‌کند اشیا به این مفتی کلک نمی‌خورند و تازه اگر دوربین بتواند یک روی شیء را ضبط و ثبت کند، شیء می‌تواند در لحظه‌ای سیمای مرموزش را به طرف آن روی پنهانی برگرداند به سوی تاریکی. «وقتی وارد اتاق می‌شویم که غرق در تیرگی است، چراغ را روشن می‌کنیم تاریکی ناپیدی می‌شود.» پرسش بعدی این است که تاریکی کجا رفت؟ و این تنها یک پاسخ دارد، جایی نرفته است. تاریکی روی دیگر روشنایی است، سیمای مرموز آن است. «امروز من درباره تاریکی و روشنایی همه‌چیز را می‌دانم، درباره روشنی و تیرگی.» ساراماگو این آشوب فکری را امتداد می‌دهد و این تقابل را در رمان‌هایش هربار به نوعی صورت‌بندی می‌کند. «باتلازار و بلموندا» نخستین رمان ژوزه ساراماگو در ۱۹۸۲ در پرتغال به چاپ رسید و انتشار ترجمه انگلیسی آن در ۱۹۸۸ چنان شهرتی برای او دست‌وپا کرد که به‌عنوان شاخص‌ترین نویسنده زنده پرتغال و چهره‌ای جهانی شناخته شد. ترجمه فارسی این رمان اخیراً در فاصله‌ای یازده‌ساله منتشرش شده است. «باتلازار و بلموندا»، از مهم‌ترین دستاوردهای ادبی ساراماگو چندین خط روایی دارد و یکی از آن‌ها

درباره ساراماگو هفت سال پس از درگذشتش طنز و همدردی

لاتین به کمک ساراماگو می‌آید؛ گو اینکه پسو در ۱۹۳۵ از دنیا می‌رود و رمان از سال‌مرگ وی شروع می‌شود اما روح شاعر تازه ازدست‌رفته ریکاردو ریش را تنها نمی‌گذارد او گاه از کوجه‌ای وارد خانه‌ای می‌شود و از پله‌ها بالا می‌آید تا با من دیگرش ملاقاتی کرده باشد. ساراماگو در این رمان پسو را به هزارتوهای پیچ‌درپیچ لیسبون می‌آورد تا با من‌های مختلف ریکاردو ریش مواجه شود. ساراماگو در این رمان بر مفهوم هزارتو به‌عنوان نماد تأکید می‌کند. او مصر است‌که این کار را انجام دهد، او با این کار البته بر ابهام مسئله می‌افزاید و مگر زندگی به مثابه «متن هزارتو» پر از ابهام نیست؟ ساراماگو در تعریف «هزارتو» می‌گوید که: «هزارتو از راه‌ها و تقاطع‌ها و بن‌بست‌ها تشکیل شده است، بعضی‌ها می‌گویند که بهترین راه برای بیرون آمدن از هزارتو این است که آدم در ضمن اینکه پیش می‌رود و مجبور می‌شود بچرخد، همیشه به یک سمت بچرخد، اما باید دانست‌که این مغایر با سرنوشت آدمی است.»
«هزارتو» در جهان ادبیات مفهومی بورخسی است. این مفهوم بیانگر ذوقی فلسفی در بورخس است، به این معنا که از نظر بورخس نه یک مسیر، نه یک ساخت روایی و به تعبیر خودش نه «یک توه» که به‌طورکلی راه‌های بی‌شمار و ساخت‌های روایی متفاوت در شبکه زمان وجود دارد که هیچ‌کدام ارجحیتی بر دیگری ندارد و تنها نشانگر نوعی تفاوت‌اند: دوتاشدن، تضاعف و تکثیر و حتی تکثیر بی‌وقفه و بی‌پایان هویت‌ها و... نمونه‌هایی از مضامین مورد علاقه بورخس است. بورخس در داستان کوتاه «مرگ دیگر» از هزارتوی خود همین مضمون را پی می‌گیرد. در این داستان دوگونه تاریخ- دوگونه زندگی و حتی دو مرگ وجود دارد. زندگی دن پردو دامیان در این داستان زندگی و اساساً هویتی تعیین‌نیافته است اما این اختصاص به دن پردو ندارد. ساراماگو در «همه نامه‌ها» خلاقتی متناسب با زمانه خود به خرج می‌دهد. او هزارتوی بورخسی را با پیچ‌وخم‌های انتزاعی بوروکراسی کافکایی پیوند می‌زند. «همه نامه» ماجرای وسواس کلکسیونی به نام ژوزه** است که تجسس و کنجکاوی‌اش نسبت به نامی متعلق

روی دیگر چیزها در آثار ساراماگو

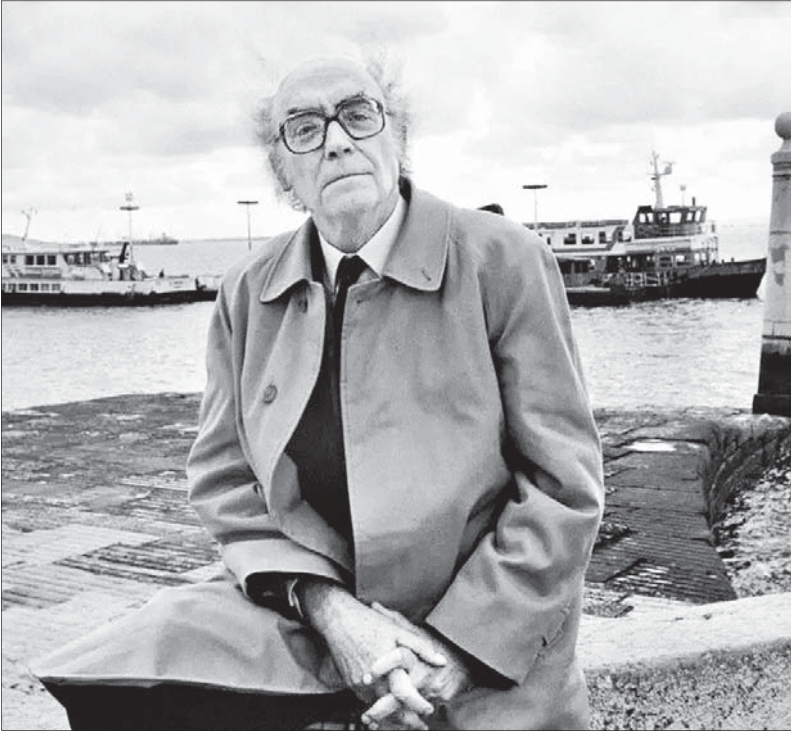
ده قطره دموکراسی

دختر کم‌استعداد پادشاه لیسبون فراخوانده می‌شود، یکی دیگر از شخصیت‌های برآمده از تاریخ رمان است. برگردیم سر موضوع. ساراماگو در این رمان روی دیگر چیزها و پدیده‌ها در نشان می‌دهد، از جمله روی دیگر عدالت. تیرگی پس پرده این مفهوم را. «مردم می‌گویند این پادشاهی بد اداره می‌شود، در آن خدبی از عدالت نیست، نمی‌دانند که همین‌طور هم باید باشد، با آن چشم‌بندهایی که عدالت بر چشم‌هایش دارد، با آن ترازو و شمشیرش، چه توقعی می‌توانیم داشته باشیم، جز آن‌که شاهد وزن‌ها و پاره‌سنگ‌ها باشیم. و بعد موعی که منتم در دادگاه روسفید بلموندا! زبانی بی‌پروایی که مادرش در دادگاه تقشیش عقاید به اتهام جادوگری محکوم به تبعید شده و به باتلازار دل بسته است. جز این‌ها، شخصیت‌های واقعی و تاریخی هم از رمان سر درمی‌آورند. پدر بارتولومئو لونسو، کشیشی اهل برزیل که حافظه‌ای غریب دارد و می‌تواند تمام آثار هوراس، سنکا، ویرژیل و عهد عتیق و جدید و رساله پولس قدیس و دیگر متن‌ها را از بُر بخواند. ارسطو را تفسیر کند، دستگاه‌های فلسفی را شرح دهد و زیرویم آن را بشکافد. کشیشی که سیستم تقشیش عقاید مدام در تعقیبش بود و او مخفیانه روی دستگاهی برای پیرواز کار می‌کرد، او رساله‌ای می‌نوشت و هم در باب هنر فضانوردی نوشته بود. او اختراعات دیگری نیز داشت ازجمله کشتی فضایی یا دستگاه آساکردن ساقه نیشکر. او به آیین یهودیت برآمده و سرآخر از دست دادگاه تقشیش عقاید از لیسبون به اسپانیا گریخته بود. دومنیکو اسکالرالاتی، موسیقیدان ایتالیایی که در سال ۱۷۲۱ برای تدریس موسیقی به



باتلازار و بلموندا

ژوزه ساراماگو
ترجمه مصطفی اسلامی
نشر ناهید



به زنی ناشناس او را به پایگانی سجل احوال، مدرسه، کورستان و... می‌کشاند. اما او در نهایت نت تنها به نتیجه‌ای نمی‌رسد که در بیچ‌وخم بوروکراسی کافکایی گرفتار می‌آید. باافلاصله بعد از این در، در شیشه‌ای دولنگه‌ای به یک سالن وسیع.. که به وسیله پیشخوان چیده شده است و توسط هشت منشی که مسئول پذیرش ارباب رجوع هستند اشغال شده است. در پشت اینها و همچنین در دوطرف خط طولی وسط سالن که از در تا انتهای تاریک سالن رسم می‌شود چهار میز دیگر گذاشته شده است که متعلق به مامورین ناظر هستند.»^۵
در نهایت کلکسیونر با آن‌طور که ساراماگو می‌گوید «آقا ژوزه» در پس این همه تودرتویی و پیچ‌درپیچی بوروکراسی که می‌خواهد نظم خود را نیز به رخ بکشد گرفتار می‌آید و به نتیجه‌ای نمی‌رسد. بدین‌سان ساراماگو کنجکاوی آقا ژوزه نسبت به یافتن مدارک دقیق و جزئیات شاسنامه‌ای زن ناشناس را بی‌حاصل نشان می‌دهد. به نظر ساراماگو شناخت هویت افراد از اساس منتفی است. انسان حتی برای خود نیز ناشناس می‌ماند زیرا هویت‌هایش بی‌درپی تکثیر می‌شوند.***
هرغم مضامین بورخسی که در داستان‌های ساراماگو به‌وفور دیده می‌شود در ساراماگو همواره خوش‌بینی به انسان و سرنوشت وی وجود دارد. خواننده با خواندن داستان‌های ساراماگو حسی از همدردی عمیق با انسان‌ها می‌یابد. ساراماگو سرنوشتی مشترک میان همه انسان‌ها ندارک می‌بیند چنان که خود در «همه نامه‌ها» می‌گوید: «پرونده هرکس پرونده همه است.»^۶

« سرواتنس اعتراف می‌کند که وی نویسنده حقیقی «دن‌کیشوت» نیست بلکه قبل از او مولف اصلی مورخ عرب به نام سیدحامدبن اتجلی است و کتاب به وسیله یک عرب اندلسی گمان به اسپانیایی ترجمه شده. / «*ژوزه اسم کوچک ساراماگو نیز است اما او نام خود را بر طیف وسیعی از شخصیت‌های داستانی‌اش می‌گذارد. به هنگام دریافت نوبل می‌گوید: «دائماً آدم‌هایی که خلق می‌کردم در انسانی که خودم باشم می‌کاشتم. فکر می‌کنم بدون آن آدم‌ها من آدمی که امروز هستم نبودم. / «*« شکاف‌های هویتی، ابهام، معنا و گریزبایی از جمله مضامین پست‌مدرنی است که ساراماگو علائق خود را به آن مضامین پنهان نمی‌کند.

۱- **تاریخ محاصره لیسبون، ساراماگو، عباس پژمان**

۲- **آشنایی با بورخس، پل استرانزن، مهسا ملک‌مرزبان**

۳ **-۶ و -۹ مقدمه سالرگ ریکاردو ریش از عباس پژمان**

۵ و ۶- **همه نامه‌ها، ژوزه ساراماگو، عباس پژمان**

نشده بود غرق شد و دیگری که به جنایاتی آراسته بود، نجات یافته بود و خب، هر قاضی شرافتمندی نسبت به این ماجرا می‌توانست عقیده‌ای عکس داشته باشد. ساراماگو در «باتلازار و بلموندا» به‌قول خودش «شکل‌های آشکار و ناآشکار عدالت» را می‌شکافد، چنان‌که سالیان بعد، در یکی از یادداشت‌هایش در ۸ اکتبر ۲۰۰۸، با عنوان «برگردیم سر موضوع» بر مفهوم جاقفاده دیگری همچون «دموکراسی» د ست می‌گذارد تا روی پنهانش را عیان سازد. یادداشت او این‌طور آغاز می‌شود: «درس‌های زندگی به ما آموخته است که دموکراسی سیاسی، هرقدر هم در ساختار درونی و کارکرد نهایی‌اش متوازن بنماید، اگر به‌عنوان شالوده‌ای برای یک دموکراسی واقعی اقتصادی و مؤثر و برای یک دموکراسی واقعی فرهنگی و موثر پایه‌ریزی نشده باشد، چندان مفید نخواهد بود.» او خود می‌داند که گفتن چنین باوری در این زمانه شاید اندکی گنه به‌نظر بیاید، اما متعقد است چشم‌شده به حقیقت تاریخی محض است اگر اعتراف نکنیم که سه‌گانه دموکراتیک – سیاست، اقتصاد، فرهنگ – که هریک مکمل دیگری‌اند، در اوج رونقش به‌عنوان اندیشه‌ای برای آینده، پرچمدار جنبش‌های مدنی بوده که در زمانی نزدیک به ما پدیدار شده تا وجدان‌ها را بیدار کند و اراده‌ها را به حرکت درآورد. اما دموکراسی اقتصادی در نظر او اکنون سرافکنده و پرتاب‌شده به زباله‌دان دستورالعمل‌هایی است که بر اثر کثرت استعمال فرسوده و از سرشت واقعی‌شان تهی شده‌اند، راه را برای بازاری گشوده‌اند که به طرز شرم‌آوری پیروز میدان شد. بعد ساراماگو، ردِ این ورشکستگی را در فرهنگ شناسه اسپانی می‌کشد، اندیشه دموکراسی فرهنگی کارش به اینجا کشیده که نوعی فرهنگ بازاری گسترده ازخودبیگانه و صنعتی جایش را گرفته است. پس در نظر او جهان در آستانه نوعی ورشکستگی در دموکراسی است و ما «نه در حال پیشرفت، که در حال پسرفت هستیم»، او نمی‌پذیرد که دموکراسی کنونی تنها راه اداره‌کردن جامعه است، زیرا الگوهای پی‌رفته‌شده و ناسازند. و بعد به‌طعن می‌نویسد ما چنان رفتار می‌کنیم که گویی سازندگان نودشاروی جهانی‌ای هستیم که می‌تواند تمام بیماری‌های ساکنان این سیاره را درمان کند. «ده قطره دموکراسی ما را سه‌بار در روز مصرف کنید تا برای همیشه خوشبخت باشید».

یادداشت‌ها

ژوزه ساراماگو

ترجمه مصطفی اسلامی

نشر نیک

ادبیات

چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۶ • سال چهاردهم • شماره ۲۹۰۹ • ۹

شرق روزنامه

اثاث جنگ – ۲۷

گرینوف ۸



احمد غلامی

توی خیابان‌های شهر قدم می‌زدند، سر ظهر بود و بیشتر مغازه‌ها تعطیل بودند. دستفروش‌ها توی پیاده‌روی مسقف امام‌خمینی بساط کرده بودند و سربازها دوروبرشان می‌پلکیدند و سر خرید جنس‌های ارزان قیمت مثل شانه، قیچی، تسبیح، حوله و قیفه چانه می‌زدند. جای جای بازار بوی ادویه‌جات پراکنده بود. مهدی اربابی گفت: «چه بویی آدم تازه می‌فهمد که زنده است.» هر دو ایستادند تا حسن به آنها برسد. حسن توی گرما به‌سختی هیكل كنده‌اش را می‌کشید و جلو می‌آمد. به آنها که رسید نفس‌نفس‌زان گفت: «کجا غیبتان زد» و روی سکو مغازه‌ای که کرکرهاش پایین بود، نشست و گفت: «بگذارید نفس بگیرم» آنها هم کنارش نشستند. این ساعت‌ها بیشتر نظامی‌ها توی بازار بودند که لحظه‌های آخر مرخصی‌شان را خرت‌وپرت می‌خریدند، بعد از مینی‌بوس می‌رفتند سهراهی خرمشهر و از آنجا هر کس می‌رفت به خط خودش. سجاد گفت: «راست می‌گویی، چه بوی عجبیی، آدم تازه می‌فهمد زنده است.» حسن که از خستگی پله شده بود سمت دیوار، گفت: «من که مردم از بس تو این گرما دنبال شما دیدیم، هر دو نگاهش کردند و خندیدند. حسن گفت: «زهرمار برای چی می‌خنید!» مهدی اربابی گفت: «خر گیروآوردی، دنبال ما دودیدی یا دنبال دختر اهوازی تا خانه‌شان را یاد بگیری!» حسن گفت: «چه اشکالی دارد، شاید قسمت شد توی همین شهر ماندم.» سجاد گفت: «این لاکردار عجب روحیه‌ای دارد.» مهدی اربابی گفت: «عقل ندارد…» به حسن برخورد. گفت: «مثلاً تو عقل کلی؟» مهدی اربابی جوابیش را نداد. گفت: «آدم نمی‌فهمد این چه بویی است، از بس همه بوها با هم قاطی شده‌اند.» حسن گفت: «بوی عطاری.» هر دو زدند زیر خنده. حسن بهت‌زده آنها را نگاه کرد و گفت: «جاد بوی عطاری است دیگر!» سجاد گفت: «آره راست می‌گویی، به‌جز بوی عطاری چیز دیگری نمی‌شود گفت.» حسن گفت: «مسخره می‌کنی؟» سجاد گفت: «نه به مولا!» مهدی اربابی گفت: «هر چی که هست، آدم می‌فهمد که زنده است.» حسن گفت: «کُل گفתי لاکردار، خیلی حرف‌های خوبی می‌زنی.» مهدی اربابی گفت: «آدم بمیرد دیگر هیچ بویی را نمی‌فهمد. راستی تو با چه بویی حال می‌کنی؟» سجاد گفت: «الان نمی‌دانم، ولی بچه که بومد از بوی زیرپوش پدرم، دلم که براش تنگ می‌شد آن را برمی‌داشتم و بو می‌کردم.» حسن گفت: «مگر نگفتی شب‌ها که مست می‌کردی می‌آمد بالای سرت، یکی دو بار هم دست به یقه شدید با هم!» سجاد گفت: «آره اما چه ربطی دارد!» حسن گفت: «مگر با چاقو نزد تو صورتت. همین خط روی صورتت را مگر بابت نکشیده؟» سجاد گفت: «آره، اما چه ربطی دارد!» حسن گفت: «ربطی ندارد! اگر پدر من این کارها را می‌کرد از اسافل اعضش داشش می‌زدم!» سجاد بهت‌زده نگاهش کرد. مهدی اربابی گفت: «این بی‌شعور استاد کندزدن به حال آدم است. داشتیم درباره هر حرف می‌زدیم الاغ!» حسن به چشم‌های شیشه‌ای مهدی اربابی خیره شد و گفت: «بو؟! این هم بو بفرمایید.» بوی نامطبوعی توی پیاده‌رو پیچید. سجاد گفت: «این چه مرکش است، به ما چه دختره را کم کرده!» مهدی اربابی گفت: «واقعا عوضی هستی!»

هر سه ساکت شدند. سربازها از جلو آنها رد می‌شدند و نگاهشان می‌کردند. سجاد گفت: «ژودتر برویم وگرنه به تاریکی می‌خوریم.» از جایش بلند شد و خاک شلوارش را تکاند. حسن به‌سختی از جاکنده شانه، مهدی اربابی از جایش تکان نخورد. حسن گفت: «پاشو رفیق!» مهدی اربابی گفت: «خفه‌شو!» سجاد گفت: «پاشو رفیق!» مهدی اربابی گفت: «من نمی‌آیم، حسن گفت: «نمی‌آیی؟» جواشش را نداد. سجاد نگاهی به حسن انداخت. چنان درهم بود که انگار خبر مرگ کسی را به او داده بودند. حسن گفت: «داشتم شوخی می‌کردم.» معلوم نبود این را به چه کسی گفت. سجاد گفت: «پاشو بروم، سخت تکبر.» مهدی اربابی گفت: «من نمی‌آیم، این یک حیوان است!» حسن سکوت کرد. سجاد روی زانو نشست و دست گذاشت روی شانه او و توی چشم‌هایش زل زد. دیگر از آن نگاه شیشه‌ای خبری نبود. آرام با پنجه‌هایش شانه مهدی اربابی را مالید و گفت: «پاشو رفیق، دیر شد دیگر!» هر سه سکوت کردند. سجاد کنارش نشست و گفت: «نیای من نمی‌روم.» حسن با خشم سجاد را نگاه می‌کرد. سجاد داشت جای او را توی رفاقت می‌گرفت. اصلا فکرش را نمی‌کرد روزی به‌خاطر بوی عطاری رفاقت‌شان به‌هم بخورد. مهدی اربابی از جایش بلند شد و بی‌اعتنا به حسن راه افتاد. سجاد سعی می‌کرد بین آن دو تا برود که هیچ‌یک احساس تنهایی نکنند. مهدی اربابی گفت: «پایم نمی‌کشد بروم خط، نکنند.» سجاد گفت: «بی خیال، همیشه موقع برگشتن از مرخصی از این فکر و خیال‌ها به سر آدم می‌زند.» مهدی اربابی گفت: «کاش عطاری سرمشق مدرنیت هنری و «بازبایی امر محسوس: سنت فرهنگی آلمان و بازگشت به زیبایی‌شناسی».



بازبایی امر محسوس

هفت گفتار در زیبایی‌شناسی

مجید اخگر

نشر بیدگل